



کاف

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

این شماره «کاف» عمدتاً درباره خوراکی هایی است که در انتهای تابستان می‌رسند؛ آخرین میوه‌ها و محصولات تابستان؛ پیش از فرارسیدن پاییز. این شماره با «آداب» آغاز شده است؛ آداب اهالی غرب کشور برای تهیه یکی از قدیمی‌ترین غذاهای نیمه‌آماده.

هر خانواده بسته به نیازش چند مشک برای درست کردن ترخینه داشت. این مشک‌ها بسیار بزرگ بودند، از پوست گوساله درستشان می‌کردیم از مدت‌ها قبل مشک‌ها را آماده می‌کردیم و می‌شستیم جایی هم برای مشک‌ها با چوب درست می‌کردیم که مشک‌ها در آنجا خنک بمانند.

«طبیعت» شرح تماشای کالپوش است؛ دشت آفتابگردان‌ها. گل‌های آفتابگردان کالپوشی بر روی دشت‌های ناهموار به صورت دیم کشت می‌شوند و فروردین و اردیبهشت فصل کشت آفتابگردان و شروع پاییز زمان برداشت آفتابگردان است.

«سوغات» درباره سوغاتی است که از دامنه‌های زاگرس، کام همه ایران را شیرین می‌کند. اُروستای کفراج در دشت خاوه واقع شده است که این دشت از پیشینه تاریخی کهنی برخوردار است کما اینکه خاستگاه کاسی‌های جنگجو بوده است، این منطقه جلگه‌ای بسیار خوش آب و هواست.

«سبزینه» اول شرح گشت و گذار در انجیرستان‌های دیم است؛ جایی که اهالی استهبان، انجیرهای خشک را از پای درخت‌ها جمع می‌کنند. هر چند شهرهای دیگر استان فارس مثل نی‌ریز، کازرون و... هم انجیر خشک دارند اما انجیر استهبان کیفیت بالاتری دارد. یکی از دلایل این کیفیت شاید همان مدل خشک شدن باشد.

«سبزینه» دوم اما درباره گرمای خرماپزان است؛ گرمایی که خارک‌های جنوب را به رطب تبدیل می‌کند. تا چشم کار می‌کند نخلستان پر شده از زنان و کودکانی که زیراندازهای بزرگ را پای نخل‌ها پهن می‌کنند و مردانی که «فروند» به کمر می‌بندند و نخل‌ها را بالا می‌روند.

«خیابان غذا» درباره عصرانه اصفهانی‌هاست؛ آمیخته‌ای از دو طعم متفاوت. در اصفهان مغازه‌های دوغ و گوشفیل وجود دارد. یعنی مغازه‌هایی هستند که فقط دوغ و گوشفیل می‌فروشند. بیشترین و قدیمی‌ترین آن‌ها در خیابان چهارباغ پایین و محدوده چهارراه تختی قرار دارد.

یه پیکان بی چرخ که بازم تو رو‌یاش پر سرنشینه

هدیه سادات میر مرتضوی

رضا یزدانی دارد می‌خواند: یه پیکان قراضه کنار اتوبان داره خواب می‌بینه/یه پیکان بی چرخ که بازم تو رو‌یاش پر سرنشینه/غرورش شکسته به جای چراغاش دوتا حفره مونده/کی می‌دونه اون روزمونه چه جو‌ری/تا اینجا کشونده؟ نگاهم سمت شیشه ماشین می‌چرخد و سوار بر پیکان قراضه رضا یزدانی سفر می‌کنم به سال‌های دور و به شهر یورهایی که همیشه ماه سفر ما بود...

قانون اصلی بابا در سفر این بود: فقط بخور و لذت ببر. همین بود که در سفرهای تهرانمان، حتی وقت‌هایی که مامان، سید پیک نیک سفید پلاستیکی مان را از تخم مرغ پخته و فلاسک چای و پنیرهای دست سازش پر می‌کرد، باز بابا نمی‌توانست از وسوسه صبحانه‌های بین راهی بگذرد و همیشه اولین توقفگاهمان کافه رهگذر بود با آن تخت‌های معروف بیرون از مغازه‌اش. بابا ماشینش را که هر سال پیکانی با رنگی متفاوت بود، جلوی کافه پارک می‌کرد و ما اول صبح، با چشم‌های پف کرده در حالی که هنوز چرت نصفه و نیمه مان را توی ماشین زده بودیم، از لابلای وسایلی که بابا در چینش آن‌ها مهارت خاصی داشت بیرون می‌خزیدیم و همینطور که تتمان از سرمای صبح مورمور می‌شد، به پستی‌های رنگ پریده کافه تکیه می‌زدیم. لحظاتی بعد، همینطور که بوی نیمرو سرمستمان کرده بود، با ترکیبی از ماست چکیده، نان محلی، سرشیر عسل، تخم مرغ و... لقمه‌های کله گربه‌ای مان را با زور جای از گلو پایین می‌دادیم و همینطور که بابا اصرار می‌کرد ته کاسه‌های سرشیر عسل و کره و مربا را نان می‌کشیدیم مبادا صبحانه‌هایی که همیشه بیشتر از شکممان سفارش گرفته بودیم حرام و هدر شود.

طبق همان قانون همیشگی بابا، از لحظه نشستن دوباره بابا پشت فرمان، باید دهنمان می‌جنبید. اگر سیر بودیم هم خودش به تنهایی بار این مسئولیت خطیر را به دوش می‌کشید و هر چند لحظه یک بار همراه با صدای جواد پساری که از یکی از نوار کاست‌های بابا، ماشین را پر کرده بود صدای بابا به گوشمان می‌رسید: میوه! تخمه! پسته! آب یخ. و دوباره: پسته! تخمه، میوه، آب یخ.

آن روزها که هنوز خبری از آب معدنی‌های منجمد در سوپرهای بین راهی نبود، حمل آب یخ هم برای خودش داستانی داشت. از روز قبل مامان در هر ظرفی از جمله کاسه و لیوان فلزی کلی یخ می‌گرفت و لحظه حرکت در کلمن آبی بزرگمان که مخصوص بابای همیشه العطش بود، می‌ریخت. اکثر اوقات این کلمن غول آسایش جلوی پای مامان طفلک در صندلی جلو بود تا هر وقت بابا آب خواست، راحت در اختیارش قرار بگیرد. گاهی هم که مامان پادرد می‌شد کلمن را عقب می‌فرستاد تا از اقبال بد یکی از ماها، زیر پایمان یا صندلی کنارمان را اشغال و جایمان را تنگ کند. یک بار که با وانت شمال می‌رفتیم و عقب ماشین را با رختخواب انباشته بودیم همین کلمن داستان ساز شد و یکی از ما با چپ کردن سهوی آن روی رختخواب‌هایی که کف بار پهن بود، هم کلی سرزنش شنیدیم و هم مجبورمان کرد در جنگل گلستان مدتی طولانی توقف کنیم تا رختخواب‌ها خشک شود. خلاصه که هر چه بود، کلمن آبی غول آسا عضو جدا نشدنی خانواده ما در سفر آن سال هایمان بود و بعدها که ماشین‌هایمان از پیکان، به سواری‌های بزرگ‌تری مثل بیوک سنجوری و شورلت نووا و کادیلاک، ارتقا پیدا کرد، مشکل دست و پاگیری کلمن هم برای همیشه حل شد.

بابا به واسطه شغل پدرش از بچگی همیشه در سفر بود و تمام رستوران‌های خوب را می‌شناخت. رستوران‌هایی که به قول خودش شوفرها در آن غذا می‌خوردند و سلامت غذای آن‌ها تضمین شده بود. به همین دلیل ما هیچوقت در سفرها به خاطر خوردن غذای نامرغوب بیمار نشدیم. بابا اعتقادی به گاز پیک نیک و پخت و پز توی سفر نداشت. این‌ها مال مشهد و خانه بود. به همین خاطر خیلی از مواقع، ناهار مادر سفر، یک قابلمه گنده استانبولی بود که با وجود سرد شدن، خوردنش حسابی می‌چسبید. مخصوصاً اگر در مسیر شمال و مناظر چشم‌نوازش بودیم، و گرنه هم غمی نداشتیم چون بابا بهترین رستوران‌های توی راه را می‌شناخت و با یک نیش ترمز، از گرسنگی نجاتمان می‌داد. یکی از علایقش، بردن ما به رستوران اکبر جوجه بود. رستورانی که از خیلی سال پیش از اینکه برادران کلبادی رستوران‌هایشان را در همه شهرها گسترش دهند، آنجا را می‌شناخت و از میهمان نوازی پدرشان خاطره‌ها داشت. پس بی دلیل نبود که به قول خودش وقتی ماشینش به گلوگاه می‌رسید خود به خود از حرکت می‌ایستاد و جلوی رستوران اکبر جوجه متوقف می‌شد تا ما را میهمان رب انارها و اکبر جوجه‌هایی کند که بابا عاشق روغن‌های چرب و چیلی‌شان بود.

بابا اعتقاد داشت، اصل سفر، نه مقصد بلکه مسیری است که در آن قرار داریم. بنابراین سعی می‌کرد تا می‌توانیم از مسیر لذت ببریم؛ بچه‌ها! این گل‌های آفتابگردون رو ببینین چه قشنگه. پیاده‌شیم عکس بگیریم؛ بچه‌ها چه آبشاری! کلمن رو بردارین بریم آب یخ بخوریم. بچه‌ها! اگه گفتین اینجا چی می‌چسبه؟ خوردن طالبی زیر اون درخت‌ها. گاهی برای لذت بردن از مسیر، مسابقه‌ای مطرح می‌کرد: پیکان‌ها رو هدیه و ایمان بشمارن، وانت‌ها رو ریحانه و نرگس ببینیم کدوم گروه برنده میشن...

وقتی به تابلوی شهری می‌رسیدیم خاطره‌ای از قدیم برایش زنده می‌شد: اینجا کردکویه. جایی که دزدها به کامیون آقا جان حمله کردند...

مامان می‌گوید: یک کم استراحت کن. خسته شدی. بابا از پشت شیشه‌های کلفت عینک نگاهش می‌کند: من و خستگی؟ اختیار داری. از صندلی پشتی، شانه‌های افتاده‌اش را ماساژ می‌دهم. به آشخانه رسیده‌ایم. بابا پخش را خاموش و شروع می‌کند به تعریف ماجرای از قدیم. داستانش را می‌دانم ولی باز گوش می‌دهم به روایت شیرین بابا. سوپری از پشت پیچ نمایان می‌شود. بابا می‌خواهد تخمه بخرد. جواب می‌شوند برای قلبش بد است. می‌خواهد بستنی بخرد می‌گویم برای قندش بد است. هر چند هنوز عقیده دارد آدم توی سفر هیچ طورش نمی‌شود و در مسافرت فقط باید خورد و لذت برد، ولی به حرفمان گوش می‌دهد. مامان از شیشه آب معدنی، لیوانی پر می‌کند تا بابا قرص‌هایش را بخورد. دوباره دستگاه روشن می‌شود و صدای رضا یزدانی از فلشی که آهنگ‌هایش را برای سفر انتخاب کرده‌ام می‌ریزد توی اتاقک ماشین:

حریصه جاده‌ست از اینجا تا رویا بدون توقف / نه از شب می‌ترسه نه از شیب دره نه حتی تصادف / یه پیکان قراضه ست ولی توی رو‌یاش هنوزم جوونه / خیالش می‌تونه بازم توی جاده یه کله برونه... و نمی‌دانم چرا این اشک‌های لعنتی بند نمی‌آیند...